



تقدیم به آنانی که دیده درایت دارند
و راه را صرف وسیله رسیدن به هدف می پندارند

شیشه و سنگ

داستان کوتاه

نوشته دکتر زمان ستائیری



میزان ۱۳۹۶ جلالی شمسی
لاس انجلس

نشر، چاپ، تشریک، تکثیر، و توزیع این نبشته با حفظ امتیاز ذکر نام نویسنده مجانی و مجاز است

۲۰۱۹/۰۵/۰۱

سایه تبسم تو را

در آئینه حباب قطره خیال دیدم

که بر صفحه بی رنگ روزگارم چکید.

درد دلم جامه اشک پوشید و به پای مژه ها رفت،

مکت کرد... گفت: بریزم،... یا نریزم!

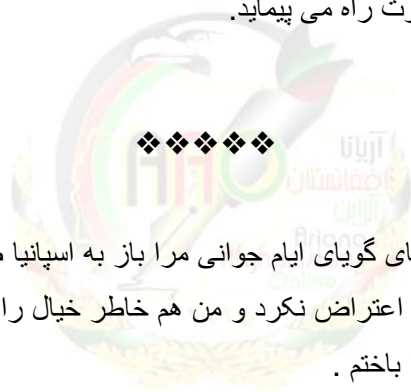
قسمت اول



در روزگار جوانی با رسم و رنگ و هوی و هنگ فرهنگ های قدیم علاقه فراوان داشتم. رساله جواز تحصیل را که باید در تازه نگری به سبک هنر نقاشی و مهندسی معماریهای عصر اسلامی اسپانیا می نوشتم مرا برای تحقیق یک سفر تحصیلی روانه آن دیار افسانه ای کرد. در حالیکه دیگران برای درک اسرار خلقت به آسمانها می نگریستند، من پیچیدگیهای نمادین پیهم پیوسته هنر دست انسان را در آسمانهای سقف معماری قصرها، مساجد، و معابد دوره اسلامی اسپانیا می جستیم. روزی زیر رواق مقرنس قصر الحمراء خود را در حیرت باخته بودم. پنداره خیالم تعبیری از خطوط و نقوش زیباییهای زمانه ها بر میداشت و تسلسل آن مرا از در و دیوار دربار باخود می برد. می دیدم که چه گونه خطوط از هم گسسته، زوایای باهم پیوسته، و حروف باهم آمیخته هنر نقاشی معماری اسلامی نماد لایتناهی وصف ابدیت خالق را در خلقت مخلوقش زیب و زینت می بخشد.

در یکی از آن روزها که در زیر رواق گنبد بلند نیمه روشن مشغول مشاهده بودم، ترنم هاتف غیبی به گوشم رسید. صدای شنیدم از دوران دور، از عصرهای به خواب رفته، از زمانه های که معیارهای جوهر عاطفی انسانیت آن زیر غبار هویت های کاذب دیانتی سده ها خسیبیده بود. تا قها و رواقها از شکوه و جلال و اوج و زوال مردمانی حکایت می گفتند که گرم و سرد ایام را زیر سقف همین گنبدها گذرانده بودند. اهتزاز صداها از شور و شوق و هیجان پیام ظفر و از وهم و هیبت رسیدن احوال شکست جبهات جنگ، از باریابی فلاسفه و علما و خلعت یابی شعرا و ادبا، از مجالس بزم و سرور قدرتمندان و از ذکر خفی و وجد سبری عرفا حکایت می گفتند. در همه این مجالس ستونها به تعظیم می ایستادند و دیوارها عناوین داستانهای حماسی را بر سینه نقش می بستند تا بر ژرفای تعجب در چشمهای نظاره گر فردا های تاریک تاریخ که از این جاه و مقام و منزلت دیدن می کنند، شهادت بدهند و در حسرت بگویند که زمانی اینجا عهد و مهد تمدن روشن بود که غربت غرب را از غبار جهالت کشید، ولی خود در غفلت غرور غرب غروب کرد.

آن روز سروش آسمانی حضور خاطریم را از رنگ زمانه ها چنان رنگین کرد که از آن پس دیدگاه جهانی منی ام در دو مدار متوازی دو عصر از هم متفاوت راه می پیماید.



بعد از سالیان دراز انعکاس خاطره های گویای ایام جوانی مرا باز به اسپانیا طلبید تا بر پرسشهای بی جواب تاریخ دوباره مرور کنم. روزگار آوارگی ام اعتراض نکرد و من هم خاطر خیال را دنبال کرده به سرزمینی رفتم که آنجا خدا را در خود یافتم و خود را در خدا باختم.

از قضا سیرسفر مرا به شهر بلباو در قلب سرزمین بسک در شمال اسپانیا برد. تنها بودم، ولی احساس تنهایی نمی کردم. در هر دیر و دیار مردم را دوست داشتنی یافتم، خاصاً آنهایی را که تصادف به هم صحبتی ام می گماشت. می خواستم بیگانه ها را از خود سازم و خود را از خودی، بیگانه. گاهی در نظاره واقعیتهای پنهان می شدم و گاهی در واقعیت نظاره ها، نمایان. گاه در اعماق تفکر فرو می رفتم و بر بالهای خیال پرواز می کردم. گاه برای گریز از انزوا در تظاهر انتظار می کشیدم. چشمم به راهی می نگریدم که بایستی کسی بر آن قدم نهاده سویم می آمد. با اندیشه ها همقدم بودم. گاه نوسان خوف و رجا سرنوشت را زیر پایم مینوشت و مرا به رفتن می طلبید. در چنین حالت بی هدفی خود به شکل هدفمندی جلوه میکرد و مرا پیوسته به جاهای می برد که تدبیرم با شگفتی به آن می نگریدم.

در یکی از روزها با خاطره های دوران جوانی ام از کوچه های تنگ شهر بلباو می گذشتم. قدمهایم را بالای سائیدگی سنگفرشهایی می نهادم که از راه و روند زمانه ها شکایت می کردند. دیوارهای دو جناح این گذرگاه تنگ را رنگ ایام بارها شسته بود. کهنه ها بر نوها مستولی بودند. ذهنم در گرو ماضیها و پارینه ها می چرخید ولی چشمم در دامان حال می رقصید تا بشاشت بی موجب چهره ام را بدرقه کند. مردم با لحن خوش به هر آشنا و بیگانه هدیه تبسم

می دادند. به زبان اسپانیایی می پرسیدم، به زبان بسک جواب می گرفتم. زبان تلکم تسلیم لبخند بیگانه پذیر مردمان شهر گشته بود .

در غبار گردش زمان خود را در انتهای قطار منتظران ایستاده یافتم که در کنار کلیسای با برج بلند ایستاده بودند. مرد موظف از من چیزی پرسید. چون هدفش را نفهمیدم، با نادانی ام دست و گریبان شدم. زن خوش قیافه و خوش سلیقه که در عقبم ایستاده بود به مرد موظف مطلبی گفت که در نتیجه آن موظف مسؤل به من اجازه داد و اشاره کرد تا با گروهی که در پیش رو بود بیوندم. از خانم تشکر کرده پرسیدم، «ببخشید من نفهمیدم موظف مسؤل چی پرسید؟»

«مهم نیست جوابش را دادم.»

«چی جواب؟»

«به او گفتم که شما با ما هستید.»

مکث تعجبم را دانست و پرسید، «مگر شما از گروه زائران نیستید؟ زائرانی که به سنتیاگو د کامپوستیله پیاده میروند؟»

به سرعت جهل غفلتم را با غرورم یکجا قورت کرده، سرم را به تائید جنباندم. خواستم با او سر صحبت باز کردم تا بدانم که تصادف ایام چه طرحی برایم ریخته و چه راهی را برای سفرم گسترده. ولی او از من پیشی گرفت و خود را معرفی کرد، «نامم نیارا است، از شهر نهیره آمده ام. این بار سوم است که به زیارت سنتیاگو میروم. راه دور و دراز و پر پیچ و خم است، ولی صفای فضای روحانیت آنرا میتوان در رفع خستگی های هر نفس آن چشید.» با اسپانیایی شکسته و انگلیسی ناشکسته جواب دادم، «قصه ها و حکایات زیادی در باره این مسافرت روحانی و راه پیمایی شنیده ام، ولی تا حال فرصت یاری نکرده بود که خود به آن اقدام کنم. این بار اول من است.»

«تنها سفر می کنید؟»

«نه خیر.» دانستم که تداوم مکث نیارا منتظر توضیحات بیشتر بود. گفتم، «با خیالم سفر می کنم.»

«حتماً همسفر سوم تان ظرافت کلام تان است.»

«بلی، ظرافت با من پیاده راه می پیماید، ولی خیالم بلند پرواز است. بدرقه این همراهان امیدواری ام را برای این سفر خوشبینانه تر میسازد.»

در همین اثناء خانم راهبه نمای منتظران را با زائران دیگر به باغچه کوچک عقب کلیسا دعوت کرد جائیکه سایه بان شاخچه های گلبنها در فضای آرام تابستانی از ما استقبال کرد. چندی بعد مردی با لباس ساده نیمه مذهبی از زائران پذیرایی کرد و مطالبی را پیرامون سفری که پیشرو داشتیم با ما در میان گذاشت: «مسئولیت نهایت دشوار ولی سرنوشت ساز را برگزیده اید. مردان و زنان نیک سرشت بیشمار به این راه قدم گذاشته اند. از درگاه ایزد برای همه شما در انجام این سفر استطاعت می جویم و از او برای هر قدم تان طالب برکات بیشمار می شوم. توفیق خداوند رفیق راه تان باشد....»

از صحبت راهب دریافتیم که این گروه به زیارت سنتیاگو د کامپوستیله در ایالت گالیسیه در انتهای شمالغرب اسپانیا می روند. سنتیاگو رهبر صلیبهای قرن دوازدهم اسپانیا بود که به زعم اینها از برکت دعایش مسیحیان هشت قرن پیش بر مسلمانان در اسپانیا پیروز شدند. این زائران سفر به سنتیاگو د کامپوستیله را تَبْرُک می پندارند و آرزو دارند از تجربه های مشقّبار سفر قرب خداوند را حاصل کنند. بیشتر اینها مسیحیان کاتولیک هستند که می خواهند به سنتیاگو د کامپوستیله پیاده سفر کرده مدفن او را زیارت کنند. برخی دیگر از اینها پیرو دیانت خاصی نیستند و در واقع زائران عُرفی اند. اینها از زندگی مرفه عیش و نوش به ستوه آمده اند، صرف می خواهند به طبیعت رو آورند و با زیباییهای آن همراز شوند. این راه سفر را گذرگاه سنتیاگو یا گذرگاه فرانسوی هم می نامند، چون عدّه زیادی از زائران از شهر له پوی فرانسه سفر هزار میلی شاترا آغاز می کنند که سه ماه به درازا می کشد.



در روز اول سفر بین بلباو و شهر توری لا ویگا خانم نیارا با من همقدم شد و به من از اوصاف زیارت سنتیاگو د کامپوستیله بیان کرد. از او آموختم که زائران از شهر بلباو تا زیارتگاه فاصله صدها میل را پیاده طی میکنند. با خود کمترین توشه میگیرند، با کمترین اندازه خوراک قناعت می کنند، با پوشاک ساده با شرایط طبیعت می سازند، و از وسایل عیش و راحت جسمانی پرهیز می کنند. زائران ولو متمول و پولدار هم باشند ابزار آسایش و رفاه را بر خود حرام می سازند. در سر راه در اقامتگاه های فقیرانه معمولاً زنان در معابد یا خانقاها می خوابند و مردان اکثراً بر روی زمین یا فرش ساده در هوای آزاد می خوابند. در امتداد مسیر راه در ایستگاه های خلوت به ریاضت می پردازند، با نکر خدا بر زبان استدعای مرحمت می کنند، و شکر خداوند را به جا می آورند. از راه تقدیر و تحسین زیباییهای طبیعت خالق آنها را ستایش می کنند. بعضی ها در رهبانیت روزه می گیرند و نفس را اگر نمی کشند اقلأ در عذاب می گذارند. با گرسنگی دست و پنجه نرم میکنند تا درد و رنج قحطی بینوایان را حس کنند. عدّه دیگر روزه سکوت می گیرند تا در آرامش سی روزه افکار شان را کاملاً معطوف اندیشه خداوند کنند. برخی از این زائران چنان متحول می شوند که در بازگشت به کشورهای شان داراییهای خود را صدقه می کنند و همین شیوه زندگی را برای دایم اختیار کرده در غربت ترک دنیا می کنند.

در روز سوم سفر در راه شهر ریبادیسیلا را آغاز کردیم. نیارا باز همسفر و همقدم من شد. او یک اندیشمند است که خداوند را در زیباییهای طبیعت میبیرسد و به سفرها و سیاحتهای روحانی علاقه دارد. نیارا زمانی به تبت سفر کرده با زائران بودایی در معبدی در شهر لهاسا پیوسته بود. او چشمدید خود را در لهاسا، مرکز روحانی بودایان تبت چنین حکایت کرد: «در لهاسا زائران بودایی فقر را شیوه اختیار میکنند و از خود چنان خلوص اعتقادی را تبارز میدهند که چند میل فاصله نهایی زیارت بودا را در سجود مسلسل و مداوم ایستاده، نشسته، و لغزیده می پیمایند و در هر قدم بر زمین سجده می نهند. زائران بودایی دست پوشها و پاپوشهای مخصوص را روی کف دست و زانو می پوشند تا از خراشیدن و خونریزی دست و پای شان جلوگیری کرده باشند. به این ترتیب آنها هر قدم راه را با ذکر یا مانتره بر زبان و صدق و صفا در دل با دست و سینه راه می پیمایند.» قصه های او را خیلی دلچسپ یافتیم، خاصتاً اینکه او طوری بیان میکرد که گویی همین حالا در تبت است، نه در اسپانیا.

صبح فردای آن روز به تماشای تفرجگاه کوچک ساحلی در شمال شهر رفتیم. امواج پیاپی بحر در اوج هیبت به ساحل ریگی هجوم می آوردند و بعد باغرور شکسته به دامن بحر برمی گشتند. نوسان مد و جذر منظره تماشایی بود. نیارا از سرگذشت من پرسید. آنچه با ارتباط داشت با او در میان گذاشتم. بعد از یک توقف کوتاه دوباره به راه افتادیم. نیارا از اعتقاد دینی من پرسید. گفتم، «خدای را میپرستم که در دلم میدرخشد ولی در عظم نمی گنجد. شناخت پدیده خدایی را تنها در محدوده دیانت نمی جویم بلکه در فلسفه، منطق، عرفان، تصوف، روحانیت، الهیات و هر راهی دیگری که مرا به خدا نزدیک کند می پویم و می پذیرم. شک زایا معلم من است و ادراک پویا چراغ راه من.» تبسم مرموز بر چهره نیارا معنی را افاده می کرد که برای توضیح برداشت او ضرورتی به کلام دیده نمی شد، ولی باز هم پرسید، «شما شاعر هستی یا فیلسوف؟»

«مگر شاعرسوف» از احتمال بیرون است؟»

«پس، هستی؟!»

«مربوط آن است که شنونده ظرف کلام را می پسندد یا مفاهیم معنای برهنه و عریان درون ظرف را.»
با این جواب نیارا بار دیگر در تعمق فرو رفت. متباقی راه سفر آن روز او را با حدس و خیالش گذاشتم و هردو از پی زائران دیگر در خموشی راه می پیمودیم.
شام آن روز به ایستگاهی نزدیک قصبه کوچکی رسیدیم. مردم برای زائران طعام و میوه آوردند و از ما خواستند تا برای شان به برکت سنتیاگو د کامپوستیله استدعای مغفرت کنیم تا مرادهای شان حاصل شوند. بعد از آن عده از زائران به ذکر پرداختند و دیگران به اثر کسالت سفر خوابیدند.

پایان قسمت اول
ادامه دارد



تذکر:

هرگاه خوانندگان محترم متمایل باشند که نبشته ها و مطالب دیگری از این نویسنده را مطالعه کنند، می توانند با اجرای "کلیک" بر عکس نویسنده در صفحه مقالات، به فهرست "آرشیف" شان رهنمائی شوند!

شیشه و سنگ قسمت اول

Stanizai_zaman_sheesha_wa_sang_1.pdf